

فقط تو...

شهلا خودی زاده

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|--------------------------------|
| سرشناسه | : خودی زاده، شاهلا |
| عنوان و نام پدیدآور | : فقط تو... / شاهلا خودی زاده. |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۳۹۹. |
| مشخصات ظاهری | : ۶۵۵ ص. |
| شابک | : 978-964-193-523-0 |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۳۹۹ |
| رده‌بندی دیوبی | : ۸۴۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۵۹۴۸۹۱۰ |

بسم الله الرحمن الرحيم

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

فقط تو...

شاهلا خودی زاده

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-523-0

هنوز هم دست‌هایش به شدت می‌لرزید و نفسش به سختی بالا می‌آمد. چادرش را که در اثر قدم‌های تندش کمی عقب رفته بود جلو کشید و کیفش را روی شانہ‌اش تنظیم کرد. تکیه به دیوار داد و دست روی قلبش گذاشت تا شاید کمی آرام بگیرد اما یک لحظه هم آن چشم‌های وحشی و گستاخ را نمی‌توانست فراموش کند. چشمانی که عجیب نافذ و جذاب بود. حالش جا نیامده بود که با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهش از جا پرید. «وای قلبمی» زیر لب زمزمه کرد و تلفن را از زیر چادر و داخل کیفش بیرون کشید و با دست‌هایی که هنوز مرتعش بود تماس را برقرار کرد:

– جانم سپیده؟

– سلام خانوم خانوما... کجا موندی تو دختر؟ کلاس چند دقیقه دیگه شروع می‌شه‌ها.

لبش را محکم به دندان گزید و همزمان با راه افتادش گفت:

– دارم میام.

– چیزی شده؟ صدات چرا اون طوریه؟

نگاهی نگران به پشت سرش انداخت و تندی گفت:

– حالا میام بهت می‌گم.

– نکنه باز اون غول بی شاخ و دم اذیتت کرده.

بی اختیار بغض کرد:

– میام می‌گم.

سپیده اصرار نکرد و مهتاب تماس را قطع کرد و با قدم‌های بلند کوچه را طی کرد. با رسیدن به خیابان اولین تاکسی را در دست گرفت تا شاید به کلاس آن ساعت برسد.

دستش را روی دست یخ کرده او گذاشت و گفت:

– می‌خوای حالا چی کار کنی؟

به عادت همیشه دست روی بینی کشید و لبش را گزید:

– مهتاب خانم!

– نمی‌دونم به خدا.

قلبش با ضرب در سینه می‌کوبید. اصلا نمی‌توانست چیزی بگوید.

– باید ازش شکایت کنی... نمی‌شه که هر روز سر راهت سبز بشه و این جور اذیتت کنه.

بی حواس پوست گوشه‌ناخنش را کند و با بیرون زدن خون، سپیده کلافه غرید:

– مهتاب با توام... الان این چه کاریه؟

– می‌ترسم ازش.

– از چیش می‌ترسی؟ چاره‌اش یه زنگ به ۱۱۰ دختر.

چشمانش از ترس گشاد شد:

– هیچ می‌دونی داری چی می‌گی؟ فقط همینم مونده بود.. مثل این که

نمی‌فهمی دوباره برمبگرده... اون وقت من دیگه همین یه ذره امنیتم تو محل ندارم.

سپیده م‌ایوس نگاهش کرد:

– آخه من نمی‌دونم این پسره چرا انقدر به تو گیر داده؟

– حرفاش اذیتت می‌کنه.. چشماش... وای سپیده اگه بدونی چه آتیشی تو چشماشه... من ازش می‌ترسم.

– امروز دیگه باهات میام ببینم این پسره کیه که تو رو انقدر ترسونده.

انگشتانش را محکم در هم پیچید و نالید:

– کاش بابا بود... منو عزیزم چه طوری می‌تونیم جلوش وایسیم..

– غلط کرده.. نهایت به سیامک می‌گم بیاد سر وقتش.

چشمان مهتاب درشت شد:

– وای نه تو رو خدا... پاک آبروم می‌ره... فقط مونده داداشت بفهمه.

– چه ربطی به آبرو داره... مزاحمه... سیامکم که می‌دونی چقدر سرش برای این چیزا درد می‌کنه.

مهتاب نگاه از او گرفت و گفت:

– من یه دختر تنهام... دلم نمی‌خواد برام تو این محله جدید حرف دربیاد.

اونم محلی که همین جوری ما به آدماش نمی‌خوریم و کلی تفاوت بین مون هست.

سپیده نچ نچی کرد و گفت:

– حالا بذار امروز باهات بیام ببینم اصلا این شازده چی می‌خواد!

سرش را با مظلومیت ذاتی به سمت شانه خم کرد و گفت:

— مرسی سپیده جونم.. جبران می‌کنم.

لب‌های سپیده کش آمد و گفت:

— این جوری که مظلوم می‌شی دلم برات ضعف می‌ره... اما کور خوندی به عزیزت می‌گی برام از اون قیمه خوشمزه‌ها بپزه... وای عاشق اون دست پختشم.

— باشه تو بیا... اونم چشم.

— چشمت بی‌بلا.. پس بذار من به مامانم زنگ بزنم..

سر خیابان اصلی که از تاکسی پیاده شدند، سپیده نگاهی به مهتاب انداخت و گفت:

— حالا مطمئنی امروزم هست.

مهتاب لبی برچید و گفت:

— کاش نباشه... نمی‌دونم چرا تا می‌بینمش رعشه به جونم می‌افته.

سپیده دست جلوی دهانش گرفت و ریز خندید:

— پس منو واسه چی با خودت آوردی دختر.

سپس گوشه چادر او را گرفت و به دنبال خود کشید:

— اصلا بیا زودتر بریم ببینم این کیه که انقدر دوست منو ترسونده.

میانه‌های کوچه بودند که مهتاب نفسی به آسودگی کشید و گفت:

— خداروشکر انگار از شون خبری نیست.

سپیده با چشم و ابرو گفت:

— ای بابا اینم شانس گند منه... اما خب من راضی نیستم تو اذیت بشی.

اما همزمان صدای پسر جوانی هر دو را به خود آورد:

— مثل این که دنبال ما می‌گشتید؟

نگاه مهتاب به سمت ویلای بزرگی رفت که ورودی‌اش یک تو رفتگی داشت و ناخودآگاه هر کس آن جا می‌نشست از دید دیگران پنهان می‌ماند. بی‌اختیار با دیدن او آب دهان خشک شده‌اش را به سختی فرو داد. قلبش عجیب ضربان گرفته بود. دو دوست دیگرش هم پشت سرش ایستاده بودند و به او و سپیده خیره خیره نگاه می‌کردند. اصلا به تیپ و قیافه این پسر نمی‌خورد آدم مردم آزاری باشد، اما نمی‌فهمید گیرش چیست که درست از همان روزهای اولی که به این محله پولدار نشین آمده بودند، شروع به آزار او کرده بود. با صدای سپیده که دسته موی روی پیشانی‌اش را کنار زده و با طلبکاری مقابل پسر ایستاده بود به خود آمد:

— مثلاً تو فکر می‌کنی کی هستی که ما دنبالت بگردیم؟

و نگاهش را روی اندام ورزیده و خوش استایل پسر نشانند. چهره آن چنان زیبایی نداشت اما صاحب چشمانی نافذ و وحشی بود که می‌شد گفت به شدت جذاب است. بینی کشیده و لب‌هایی خوش فرم و توپری داشت، اما آن چشم‌ها... نگاه سپیده روی موهای قهوه‌ای سوخته اما به شدت کوتاه او نشست. مرد جوان یک قدم جلو کشید و او و مهتاب بی‌اختیار یک قدم به عقب برداشتند. حالا سپیده به مهتاب حق می‌داد. این نگاه دلهره‌ای عجیب بر دلش حاکم می‌کرد. تیشرت جذب مشکی رنگ چنان بر تن مرد جوان نشسته بود و بالا تنه ورزشکاری‌اش را به نمایش گذاشته بود که سپیده هم ناخواسته نفسش را به آرامی بیرون داد. صدای دوست پسر بلند شد:

— شهاب تو کوتاه بیا.

پسر که حالا معلوم شد نامش شهاب است دست او را که روی شانه‌اش

نشسته بود پس زد و گفت:

— می خوام ببینم این کلاغ سیاه واسه من لشکرکشی کرده؟

کلاغ سیاه کلمه آزار دهنده‌ای بود که شهاب با هر بار دیدن مهتاب به کار می‌برد و با دست انداختن او آزارش می‌داد.

از وقتی پا به این محله گذاشته بودند مجبور بود نگاه‌های خیره و بعضاً طلبکارانه اهالی محل را تحمل کند. حالا هم که این شهاب خان رسماً چند روز بود بی‌موقع و باموقع سر راهش سبز شده و با الفاظ آزار دهنده، نمی‌گذاشت آب خوش از گلویش پایین برود. کاش قلم پایش می‌شکست و به آن محل که اصلاً به گروه خونشان نمی‌خورد نمی‌آمد اما مگر چاره‌ای هم بود؟ این جا را با بدبختی پیدا کرده بودند. اگر دوست مادر بزرگش، ملیحه خانم نبود الان معلوم نبود اسبابشان گوشه کدام کوچه و خیابانی پهن بود. با صدای شهاب بی‌اختیار پلک زد:

— هی با توام... به چه جرأتی واسه من لشکرکشی کردی؟

زبانش بند آمده بود.

— من... من.

پوزخندی روی لب‌های خوش فرم پسر نشست:

— می‌بینم زبونتم بند اومده!

این بار سپیده جلو کشید و با تمام جرأتی که در خود جمع کرده بود گفت:

— ببین آقا پسر... من نمی‌دونم چه کاریه چند روزه به این دوست من گیر

دادی اما اینو بدون با این حرفا و رفتارا نمی‌توننی اذیتش کنی.

ابروهای شهاب بالا پرید و روبه دوستانش با لحنی تمسخر آمیز گفت:

— بچه‌ها یه کلمه هم از مادر عروس بشنوید.

صدای ضعیف مهتاب بلند شد:

— ش.. شما چی از جون من می‌خوای؟

هر سه پسر با هم و با صدای بلند زیر خنده زدند. اشک در چشمان مهتاب جمع شد. سپیده دستش را گرفت و لب زد:

— بیا بریم مهتاب.

شهاب دست از خنده کشید و با یک قدم جلوی مهتاب را گرفت و با تمام نفرت چشم به او دوخت:

— ازت بدم میاد... از این تیپ و قیافه‌ای که واسه خودت درست کردی بدم میاد... بهتر نیست گورتو از این محل گم کنی!

نگاه معصوم مهتاب در چشمان او نشست و با اولین پلکی که زد قطره اشکی درشت روی گونه‌اش غلطید. کاش قادر بود... سپیده شوک زده و خشمگین از شنیدن حرف‌های او کیفش را تخت سینه شهاب کوبید و گفت:

— برو کنار عوضی ..

شهاب که برای لحظه‌ای مسخ قطره اشک روی گونه دخترک شده بود قدمی به عقب برداشت. راه برای دخترها باز شد و سپیده با قدم‌های تند مهتاب را به دنبال خود کشید.

با دستان لرزان دسته کلید را به سمت سپیده گرفت و گفت:

— می‌شه تو بازش کنی!

نفسش هنوز به زحمت در سینه بالا و پایین می‌شد. سپیده در بزرگ ویلا را باز کرد و هر دو وارد حیاط شدند... حیاطی که با گل‌های زیبا و درختان کوتاه قامت کاج به زیبایی تزیین شده بود. مهتاب بی‌معطلی وارد حیاط شد و سپیده

پشت سرش در را بست. قدم های تند مهتاب باعث شد سپیده صدایش کند:

— مهتاب جان. عزیزم یه دقیقه وایسا.

مهتاب میان حیاط ایستاد. انگار قلبش در دهانش می زد. سپیده جلو کشید و مقابلش ایستاد:

— وایسا ببینم... می خوای چند روز بیایی خونه ما؟

مهتاب بغض کرد:

— پیام همه چیز درست می شه؟ این پسره دست از سرم بر می داره؟ اصلا

عزیز رو می تونم تنها بذارم اونم با این اوضاع و احوالش؟

سپیده شرمنده از پیشنهاد بی جایش گفت:

— چه می دونم یه چیزی گفتم.

— سپیده تو چشمات انگار آتیشه... چرا با تو این جور نبود؟ اما نگاهش به

من... وای سپید چرا من انقدر بد شانسم... مثلا خوشحال بودم بعد مدت ها

می تونیم یه جا راحت زندگی کنیم و یه نفس راحت بکشیم... اما حالا این پسره

دارم دیوونه می شم!

— مهتاب مادر تویی؟

صدای عزیزش که بلند شد لب های سپیده به هم چسبید و هیچ نگفت.

مهتاب با نگرانی گفت:

— وای حرفی جلوی عزیز نزنیا... اگه بفهمه دیگه از خواب و خوراک می افته

... همین جور حالش خوش نیست.

— نه بابا مگه دیوونه شدم... پیرزن بیچاره باید دایم نگران بمونه.

مهتاب همزمان جواب مادر بزرگش را داد:

— بله عزیز جون... منم... سپیده رو هم آوردم.

و راه انتهای باغ را در پیش گرفت. سپیده کنارش راه افتاد و پچ زد:

— به نظرم اصلا نباید به این پسره توجه کرد. چه خود شیفته ای هم بود... از

تپیش معلوم بود باباش چه پولداریه... کاش هیچ وقت نمی اومدید تو این محل.

— چی کار کنم سپید... خودت که دیدی چه طور مجبور شدیم... تموم دارو

ندارمون رو دادیم برای مریضی عزیز... دیگه پول پیشی نمونده بود... صاحب

خونه چند ماه کرایه خونه نگیره... اون بنده خدا هم از همین راه کسب در آمد

می کنه... انصاف نبود بار خودمونم بذاریم رو دوش اون.

— می دونم بابا یه چیزی گفتم.. حالا این جا راحتید؟

— دیگه با وجود این پسره نه.

نزدیک اتاق های ته باغ که کلبه ای زیبا بود شدند و مهتاب دوباره گفت:

— سپیده هیچی نگیا.

— گفتم باشه دیگه... نترس.

سرفه های عزیز به گوش رسید و سپس خودش در آستانه در ظاهر شد...

— الهی قربونت برم چرا از جات بلند شدی..

عزیز خانم مهربان به هر دو نگاه کرد و روبه سپیده گفت:

— مادر خوش اومدی.

سپیده جلو رفت و او را محکم به آغوش کشید و گفت:

— فداتون بشم... چقدر دلم براتون تنگ شده بود... می خواستیم با مامان اینا

بیاییم اما امروز دل من طاقت نیاورد عزیز جون.

عزیز خانم نگاهی به مهتاب کرد و گفت:

— من هیچی... این دختر و تنها نذارید... من که پام لب گوره مادر.

مهتاب هینی کشید:

— عزیز نگفتم از این حرفا نزنید.

— مادر، حرف حقه... من خودمم می‌دونم حالم خوش نیست اما خب اگه نگرانی برای تو نبود اجازه نمی‌دادم این همه خرج دوا درمونم کنی.

مهتاب دست مادر بزرگش را گرفت و گفت:

— بیایید بریم تو... من دیگه اوادم خودم کارا رو انجام می‌دم.

بی صدا پا به کوچه گذاشت. دو روز بود تمام تلاشش را می‌کرد تا جوری از خانه بیرون برود که سر راه شهاب ظاهر نشود. این پسر شده بود کابوس شب‌هایش. عزیز چند باری نگران پرسیده بود که چرا آن قدر مضطرب به نظر رسد و مهتاب با لیخندی تصنعی به قول سپیده او را پیچانده بود. در را بست و راه افتاد. خدا را شکر کوچه خلوت بود و حتی پرنده هم پر نمی‌زد. زودتر از موقع بیرون می‌زد تا راحت بتواند محله را پشت سر گذاشته خود را به ایستگاه اتوبوس برساند. نیمی از کوچه را با دلهره‌ای عجیب طی کرده بود که با صدای شهاب در جایش خشک شد:

— پس صبح زودتر می‌زنی بیرون؟

با دیدن او قلبش با ضربی تند در سینه کوبش آغاز کرد. لعنتی ول کن نبود. تمام جرأت و جسارتش را جمع کرد و به طرفش برگشت اما با دیدن شهاب در آن تیپ و استایل خاص قلبش برای چند ثانیه از حرکت افتاد. هر موقع راجع به او فکر می‌کرد، دست آخر به این نتیجه می‌رسید این پسر مال مردم آزاری نیست اما چرا دنبال اذیت کردن اوست به نتیجه نمی‌رسید! بی‌اختیار لبش را محکم زیر دندان گرفت. این پسر می‌دانست که با آن چشمان نافذ چه طور می‌تواند زبان او را در دهانش غلاف کند؟ انگشتانش زیر چادر مشت شده بود. جملات بی‌اراده‌ی

او در ذهنش بالا و پایین می‌شد... "خدایا کمکم کن... " شهاب از فرصت استفاده کرد و یک قدم بلند برداشت و فاصله را به کمترین رساند... مهتاب مسخ این نگاه سفت و سخت شده بود که شهاب زیر لب زمزمه کرد:

— از دست من نمی‌تونی فرار کنی.

کلمات بی‌اجازه مهتاب از دهانش بیرون پرید:

— چی از جون من می‌خواهی؟ آخه من چی کار به شما دارم که این جوری اذیتم می‌کنی؟

پوزخندی تلخ بر لبان شهاب نشست:

— تو کاری نداری این داره.

و به یک باره دست به چادر او برد و با ضرب آن را از سرش کشید... مهتاب بی‌اختیار جیغی از سر و حشت کشید و با پنجه‌ای که به چادرش کشید اجازه نداد تا از سرش کامل کشیده شود. ترسیده به نفس نفس افتاده بود و به سختی می‌توانست در جایش بایستاد که شهاب گوشه چادر را میان پنجه‌های قوی خود مشت کرد و غرید:

— اگه می‌خواهی راحت تو این محل بری و بیای باید اینو از سرت برداری.

نفسش با شنیدن تک تک کلمات در سینه حبس شد. این دشمنی و عداوت از بهر حجابش بود؟ شهاب دست روی اعتقادش گذاشته بود. چیزی که حاضر بود به خاطرش جان دهد اما ذره‌ای از آن پا پس نکشد... بی‌اختیار نیرویی در تنش جان گرفت و بر خلاف روزهای قبل که جرأت نگاه کردن به او را نداشت نگاهی پر غیظ به او انداخت و همزمان با تمام قدرت پر چادرش را از میان انگشتان او بیرون کشید و گفت:

— یه بار دیگه دستت بهم بخوره حسابت با صد و ده.

مرد جوان از این همه جسارت یک باره جا خورد:

— جوجه واسه من خط و نشون می‌کشی؟

— شما داری مزاحمت ایجاد می‌کنی... آگه... یه بار دیگه.

شهاب قدمی جلو کشید طوری که هرم نفسش روی صورت دخترک پخش

شد و گفت:

— اون وقت چی کار می‌کنی؟

مهتاب کیفش را به سینۀ او کوبید و گفت:

— حد تو بدون.

پوزخند غلیظی بر لب های شهاب نشست و گفت:

— نه خوشم اومد... وحشی‌ام که هستی... خوبه... باریکلا... می‌دونم چه

طوری رامت کنم.

مهتاب چاره نداشت جز سکوت، هر چه می‌گفت مرد جوان مقابلش جری

تر می‌شد. بارها مادر بزرگش گفته بود مردان این چنینی از دهان به دهان گذاشتن

بازن ها لذت می‌برند و حالا به درستی حرف مادر بزرگش پی برده بود. بعید نبود

مردک هدفش همین باشد. اجازه نمی‌داد آبرویش در محله برود و مضحکه

جماعتی آماده لغز خانی شود... لب فرو بست و بی حرف از کنار شهاب گذشت

... سکوتش باعث شد شهاب به دنبالش نرود... متفکرانه به دختری که با قدم

های تند خود را به سر کوچه رسانده بود نگریست و نیشخندی زد :

— فکر کردی دست از سرت برمی‌دارم... قراره تاوان پس بدی... تاوان.

و به سرعت به سمت در بزرگ ویلا رفت و داخل شد.

— آقا شهاب... آقا هنوز خوابیدی؟

با چشمانی سرخ و تنی کوفته پلک های سنگینش را باز کرد و نگاه به انیس

انداخت... کفری از این که انیس چرا بیدارش کرده، چرخید و بالشتی را که زیر نیم

تنه‌اش به اسارت در آورده بود برداشت و محکم به سمتش پرت کرد و فریاد

کشید:

— مگه صد دفعه نگفتم وقتی خوابم هیچ کس حق نداره بیدارم کنه؟

انیس که دختری ریز اندام بود در مقابل نشانه گیری او در خود میچاله شد و

لرزان گفت:

— آقا به خدا ما نمی‌خواستیم بیدارتون کنیم... اما آقا بزرگ احضارتون کردن

عصبی پوفی کرد و با لحنی توبیخگرانه گفت:

— یه قهوه تلخ برام آماده کن.

انیس نگاه از نیم تنه عضلاتی او دزدید و با گفتن چشم از اتاق بیرون زد...

شهاب به سمت حمام اتاقش رفت و همزمان با ورودش آب سرد را باز کرد و

دوشی سریع گرفت. باید سرحال می‌شد و هیچ چیزی همچون آب یخ او را

نشاط نمی‌بخشید... از داخل کمد بزرگ داخل حمام حوله سفید پهنی برداشت و

دور پایین تنه‌اش بست و با حوله کوچکتري شروع به خشک کردن موهایش

کرد. همزمان صدای انیس از بیرون به گوش رسید:

— آقا قهوه تون آماده‌ست.

— بذار همون جا برو بیرون.

هنوز هم به خاطر بیدار شدن صبح زود کسل بود و کلافه. بعد از چزاندن آن

دختر دوباره خوابیده بود و عجیب این که لحظه‌ای نگاه دخترک از مقابل

چشمانش کنار نرفته بود اما این چیزها دلش را به رحم نمی آورد از همان روز که دخترک چادری را دیده بود دلش می خواست او را به تاوان گناهی نکرده نابود کند. مگر نه این که همه شان از یک قماش بودند؟ از هر چه دختر محجبه بیزار بود و حالش به هم می خورد. با یاد آوری اتفاق صبح انگشتانش در هم مشت شد... باید راه دیگری پیدا می کرد. حوصله شکایت و پلیس و این حرف ها را نداشت. نگاه وحشی دخترک را به خاطر آورد و پوزخندی زد. بدجور با رفتار صبحش او را روی دنده لیج انداخته بود. از حمام بیرون آمد و حین نوشیدن قهوه اش لباس پوشید. از اتاق که بیرون زد، تیپ و استایلش متفاوت با آنچه بود که جلوی مهتاب ظاهر می شد. کت و شلوار خوش دوخت و برندی که به تن داشت برازنده اندامش بود و البته مورد پسند پدر بزرگش.

با تقه ای به در اجازه گرفت و وارد اتاق بزرگ و دفتر کار پدر بزرگش شد. جلالی بزرگ با دیدنش لبخندی زد و از جا بلند شد. رب دوشامبر قیمتی به تن داشت که برای راحتی در دفتر کاری خانه اش که بی شباهت به قصر نبود پوشید.

— سلام آقا جون.

پیرمرد با وجود داشتن سنی بیش از هفتاد هنوز محکم و استوار بود... دست روی شانه نوه اش گذاشت و گفت:

— چی شده امروز خواب موندی؟

— دیشب خوابم نمی برد... دم دمای صبح خوابیدم.

نگاه پیرمرد صورت او را در نور دید و گفت:

— اوکی بیا بشین که باهات کار دارم.

— چی شده آقا جون ..

— چیزی نیست... دیشب دکتر هانس بالاخره جواب ایمیل ها رو داد.

نگاه شهاب ستاره باران شد:

— چی گفت آقا جون؟ می شه کاری کرد؟

دست پدر بزرگش روی شانه اش نشست:

— کار نشد نداره... می شه... امشب برو مادرت رو ببین... وقت عمل فوری بهش دادن... باید خیلی زود پرواز کنیم... ممکنه چند ماهی اون جا باشیم... خیالم از کارخونه و شرکت راحته... می دونم از پیشش برمیایی... نمی خوام بهت نصیحت کنم، چون بچه نیستی پسر... اما.

شهاب میان حرفش پرید:

— آقا جون می دونی که جونم به جون مامان بسته ست... فقط سالم برش گردون.

— نگران نباش پسر... برو ببینش... دکترش خیلی امیدواره.

از جا بلند شد و همزمان خم شد و دست پدر بزرگش را بوسید. جلالی بزرگ نگاه عمیقی به نوه اش انداخت. حالا همین یک نوه برایش مانده بود و دانست نبود عروسش می نو چه ممکن است بر سر او بیاورد، به همین خاطر تمام تلاشش را می کرد تا او را سالم به خانه بازگرداند... سال ها بود پسرش را از دست داده و با عروس و نوه هایش شهاب و شاهین زندگی می کرد. الحق و الانصاف هم خوب پسرانی تربیت کرده و تحویل جامعه داده بود اما بعد از آن اتفاق که باعث سکتة مغزی می نو شد، شیرازة این زندگی از هم پاشیده شده بود. حالا گاهی اوقات شهاب را به هم ریخته و سرکش می دید و این او بی راکه قرار بود همه چیز را به مرد جوان مقابله و اگذار کند، می ترساند... این روزها نگاه شهاب عجیب ترسناک شده بود و او را نگران می کرد. نمی دانست در دل او چه می گذرد

اما تجربه نشان می‌داد شهاب برخلاف شاهین تودار بود و حالا این روزها توفانی در چشمانش دیده می‌شد که جلالی بزرگ را می‌ترساند.

دست مادرش را نرم و نوازشگرانه میان انگشتانش گرفت و زمزمه وار گفت: — می‌دونی چند وقته باهام حرف نزدی... دلم برات تنگ شده مامان.. نگاه خیره‌ی مادر و لب‌هایی که عجیب چفت و بست شده بود دلش را خون کرد. کلافه لب زد:

— آقاجون همه کاراتو درست کرده... وقتی برگردی همه چیز درست شده ... تا اون موقع هم من.

نگاه شیشه‌ای مادر روی چشمان شهاب خیره ماند. چشمانی که این روزها عجیب حال و هوای انتقام داشت... از جایش برخاست و گفت: — شب میام فرودگاه اما فعلا کار دارم.

و بی آن که خداحافظی کند از اتاق خصوصی مادرش بیرون زد. با قلبی انباشته از غم وارد محوطه آسایشگاه شد و نفسش را پر صدا بیرون داد. این دو ماه سخت‌ترین روزها را گذرانده بود و تبدیل شده بود به این شهاب. شهابی که جز انتقام به چیزی فکر نمی‌کرد. شهابی که برادر بزرگترش را از دست داده بود و مادری که بعد از آن سکتة مغزی در سکوت فرو رفته و دیگر کسی صدایش را نشنیده بود. مادری که نه یارای حرکت داشت و نه حرف زدن... بعد از مرگ ناگهانی شاهین، این شهاب بود که مانده بود زیر خرواری از درد و کمرش خم شده بود. او بی‌کس که همیشه با دوستانش به دنبال تفریح بود و خبر از جایی نداشت حالا با یک اتفاق سنگین روبه‌رو شده بود. اما نه، این روزها حال دلش خوب بود. حالا دیگر می‌توانست از عاملین این اتفاق به نحو احسن انتقام بگیرد. دیدن

مہتاب بی‌اختیار خونس را به جوش می‌آورد و راه نفسش را می‌بست. مہتاب کیس خوبی بود برای خالی کردن آن همه دردی که در قلبش سنگینی می‌کرد. باز یاد شاهین افتاد. اصلا باورش نمی‌شد به خاطر دختری مثل مہتاب، برادرش را از دست داده باشد. دختری محجبه که برادرش پایش را در یک کفش کرده بود و می‌خواست با او ازدواج کند. با یادآوری مرگ برادر انگار کسی قلبش را فشرد، کفری انگشتانش را در هم مشت کرد و با قدم های تند از آسایشگاه بیرون زد.

— خب... تونستی بفهمی این دختره کیه و چه جوریه از این محله سر درآورده؟

— آره بابا... خودت که می‌دونی سرهنگ و خانواده‌اش خیلی وقته رفتن اونور ... خونه افتاده دست سرایداره... اونم یه کلبه چوبی اضافی ته باغ رو که قبلا انباری بوده، داده به این دختره و مادر بزرگش... ظاهرا آشناشونه.

شهاب دستی به صورتش کشید و متفکرانه گفت:

— پس می‌شه کارایی کرد.

و لبخندی شیطنانی بر لب نشانده. چشمانش را ریز کرد و شروع به جوییدن گوشه لبش کرد و گفت:

— چه طوره یه کم سربه‌سر این دختره بذاریم؟

زانبار سیگاری که روشن کرده بود را به طرفش گرفت و پرسید:

— هدفش چیه؟ نکنه ازش خوشش اومده و ما رو سرکار گذاشتی شهاب؟

شهاب سیگار را گرفت و میان لب‌هایش گذاشت و پکی عمیق زد:

— آره خوشم اومده نابودش کنم دختره ایکیبری رو.

— جون شهاب راستش رو بگو... گیرت به این دختره چیه؟

شهاب کلافه نوک کفشش را به زمین کوبید و گفت:

— کاریش ندارم... می خوام دلمو آروم کنم... اون دختره بود، شاهین عاشقش شده بود؟

زانیار متعجب نگاهش کرد:

— خب؟

— این تپپی بود.

— یعنی چی شهاب؟

— یعنی این باید جای اون تقاص پس بده .. حالم ازش به هم می خوره... آگه اون دختره واسه داداش من اون جوروی طاقچه بالا نمی داشت داداش من الان زنده بود.

سیگار را از میان لب ها برداشت و زیر پا انداخت و با تمام قدرت له کرد... سیگاری نبود اما این روزها عجیب دست به چیزهایی می زد که هیچ وقت اهلش نبود. انگار با خودش هم سر ناسازگاری پیدا کرده بود.

— مامانم مخالف بود... اما شاهین گیر سه پیچ داده بود که الا و بلا فقط همین دختره... مامان که راضی شد و رفتن واسه خواستگاری تازه فهمیدن این مدت دختره با یکی دیگه عقد کرده... خانواده اش گفتن این وصلت جور نیست و دوتا خانواده فرهنگشون به هم نمی خوره... هه فرهنگ... شاهینم دیوونه شد... با مامان دعواش شد و گفت همش تقصیره اونه... آگه اون شب با آخرین سرعت تو خیابون ویراژ نمی داد مطمئنا اون بلا سرش نمی اومد... اونا داداشمو کشتن می فهمی؟

زانیار نگاهی متأثر به چهره گر گرفته او انداخت و از این همه بی منطقی او پرسید:

— خب چه ربطی به این دختره داره؟

شهاب عصبی جواب داد:

— همه شون یه شکلن... می فهمی حالم از شون به هم می خوره... شرط بندم اون حجاب هم تظاهره... دختره یه پا ادعا بود... مامان راست می گفت اما شاهین نفهمید.

— ای بابا... این بیچاره بی گناهی... بی خیالش شو.

— تو کاریت نباشه... باهات شرط می بندم دو روزه وا می ده..

— یعنی چی آخه؟

— ببین من کاری می کنم این دختره چادر و حجابش رو بذاره کنار... من مثل شاهین نیستم چند وقته دیگه دختره تو بغلمه... بهت ثابت می کنم.

زانیار با نگرانی به او نگاه کرد. نمی دانست در سر مرد جوان مقابلش چه گذرد اما مطمئن بود شهاب هر حرفی بزند تا آخرش می ایستد... شهاب قدمی به جلو رفت و از همان جا نگاهی به خانه ویلایی سرهنگ انداخت و گفت:

— امشب پایه ای بریم تو باغ سرهنگ؟

زانیار اخمی کرد و گفت:

— بابام بفهمه می کشتم.

— نترس بابا... به سروش هم می گم بیاد.

— قرار بود بری فرودگاه یادت رفت؟

— نه یادم نرفته... می خوام وقتی برگشتم برم سراغش.

رنگ پریده زانیار باعث شد بلند زیر خنده بزند:

— ببین انقدر ترسو نباش... فقط تو بگو پایه ای یا نه؟

زانیار که هرگز حاضر نبود دوستش را تنها بگذارد مشتش را به بازوی او

کوئید و گفت:

— من همیشه پایه‌ام... هر چی تو بخوای داداش.

نگاه خشک شده‌اش به سقف اتاق زانیار را نگران می‌کرد... نمی‌دانست ساعتی پیش در باغ چه اتفاقی افتاده بود که این‌طور شهاب را گیج و مات کرده است... از روی تشک بلند شد و بالای سر او ایستاد:

— هی شهاب چی شدی تو؟ نکنه اون تو رفتی جن من دیدی؟

شهاب بی‌حرف نگاه از سقف گرفت و به پهلو چرخید. زانیار نیم‌نگاهی به سروش انداخت که داشت هفت پادشاه را خواب می‌دی. نه فایده‌ای نداشت باید خودش از زیر زبان شهاب حرف می‌کشید... کنارش نشست و دست روی بازوی او گذاشت:

— با توام شهاب... اه... اگه نگي فردا شب خودم می‌رم تو باغ.

شهاب مثل فنر از جا پرید و یقه او را میان پنجه هایش گرفت:

— تو غلط می‌کنی می‌فهمی.

— هوی.. چه خبرته؟ اصلا معلوم هست چه مرگت شده؟ جنی شدی؟ مگه

نگفتم نریم... گوش نکردی.

شهاب از میان دندان‌های کلید شده غرید:

— ببین منو... کافیه بفهمم دور و بر و اون باغ پلکیدي.

زانیار عصبی دست او را از روی یقه‌اش پس زد و گفت:

— باشه بابا به خاطر خودت گفتم.

شهاب کلافه تر از قبل عقب کشید و با یک حرکت تی‌شرتش را از تنش

بیرون کشید و گفت:

— من می‌رم پایین شنا کنم.

و بی آن که منتظر زانیار شود از اتاق بیرون زد. زانیار متعجب از این همه تغییر از جا بلند شد و به سمت پنجره بزرگ اتاق رفت و خیره به باغ سرهنگ زیر لب زمزمه کرد:

— یعنی چی شد، که این جوری به هم ریخته؟

چندین و چند بار سرش را زیر آب فرو برد و بیرون آورد... لعنتی چرا از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت؟ کلافه طول استخر را شنا کرد و خود را به لبه دیگر آن رساند. دستی به صورت خیسش کشید و نیم تنه خود را با یک حرکت بالا کشید و لب استخر دراز کش شد... کلافه شروع به جویدن گوشه لبش کرد و به ساعتی قبل فکر کرد... پرواز پدر بزرگ و مادرش که انجام شد دیگر معطل نکرده بود و گازش را به سمت خانه گرفته بود. وقتی رسیده بود زانیار و سروش منتظرش بودند. شب از نیمه گذشته بود که پشت در باغ بزرگ و ویلایی سرهنگ بودند.

— شما دوتا لازم نیست بیایید... حوصله بابا هاتونو ندارم... فقط همین جا تو

ماشین منتظر بمونید.

آن دوتا هم از خدا خواسته مانده بودند که شهاب برود و برگردد. از دیوار کوتاه پشتی وارد باغ شد. می‌دانست سرهنگ از سگ خوشش نمی‌آید... هر چند که نمی‌دانست ممکن است سرایدار این چند وقت که سرهنگ نیست، سگ بسته باشد یا نه؟ البته زانیار گفته بود ظاهراً همین مادر و دختر را برای کمک آورده بودند تا تنها در آن باغ در اندشت نباشند. در دل خدا می‌کرد که آماری که گرفته بود غلط نباشد و گرنه که کله زانیار را می‌کند. دوربین‌های مدار بسته هم

دور و بر عمارت اصلی بود... مسیری را که انتخاب کرده بود بی هیچ مانعی طی کرد... به انتهای باغ که رسید خانه سرایداری را از نظر گذراند. باید کلبه ته باغ را پیدا می‌کرد... خدارا شکر خبری از سگ نبود. آرام و پاورچین به محوطه پردرخت انتهای باغ رسید. چراغ روشن کلبه را که دید محتاطانه پشت درختی تنومند مخفی شد. نمی‌دانست آن جا چه می‌کند و از سر لجبازی با که و چه وارد حریم خصوصی دیگری شده است؟ انگار بعد از مرگ شاهین همه چیز در وجودش تغییر کرده بود. رفتن مادرش و دیدن چهره بی‌روح و سرد او در فرودگاه هم او را بیشتر از قبل مصمم ساخته بود... قلبش که آرام می‌گرفت می‌توانست به کارهایش برسد اما حالا تنها چیزی که فکر و ذهنش را پرکرده بود چیزی جز انتقام نبود. با صدای باز شدن در کلبه عقب کشید و بیشتر مخفی شد. در باز شد و مهتاب در آستانه در ظاهر شد... بی‌اختیار همه تن چشم شد و به دخترکی سفید پوش خیره شد... دست خودش نبود او را همیشه پیچیده در چادری سیاه با آن حجاب سفت و سخت دیده بود اما حالا نمایی متفاوت از این دختر را دید. نگاهی به دوروبر انداخت، باغ در سکوت فرو رفته بود. مهتاب این ساعت از نیمه شب از کلبه بیرون زده بود برای چه؟ کنجکاو با چشمانش دخترک را پایید. مهتاب به سمت حوض کوچک کنار کلبه رفت. نگاهش را در اطراف چرخاند و با خیالی آسوده آستین‌هایش را بالا زد و با آرامشی خاص روسری از سر کشید... قلب شهاب در سینه از تپش افتاد. مهتاب همچون فرشته‌ای سفید پوش شروع به وضو گرفتن کرد... موهای بلند و مواجش با فرهای ریز و درشت روی شانه‌هایش را پوشانده بود. چشمان شهاب آن همه زیبایی پنهان را باور نداشت. بی‌اختیار آب دهان خشک شده‌اش را فرو داد. این دختر امشب با او چه کرده بود؟ قادر به چشم گرفتن از او نبود. برای چه آمده بود و حالا چه شده بود؟!

صیاد بود و به قصد شکار پا به آن جا گذاشته بود و عجیب خودش صید شده بود.

دوباه داخل استخر پرید تا بلکه تصویر جذاب دخترک از مقابل چشمانش محو شود اما لعنتی هربار که چشم می‌بست بیشتر از قبل رنگ می‌گرفت... وقتی زانیار گفته بود می‌رود تا ببیند آن جا چه بلایی سرش آمده، دیوانه شده بود. اصلا تحمل آن را نداشت... جالب بود درست مثل کسی شده بود که گنج پیدا کرده... چیزی نایاب و تک... مال خودش بود... آری این را چند بار برای خودش تکرار کرده بود.. رازی که حاضر نبود برای کسی فاش کند و همین حس عجیب بود. نفسش را زیر آب حبس کرد و چند ثانیه همان جا ماند. چه بلایی بر سرش آمده بود خدا... روی آب که آمد نالید:

— چی کارت کنم دختر؟

دخترک صاف رفته و گوشه‌ای از ذهنش نشسته بود و جم نمی‌خورد.

بی‌خبر از همه جا سر از سجده برداشت و نگاهش روی جسم نحیف مادر بزرگش نشست. اشک در چشمانش حلقه زد و لب زد:

— خدایا کمکم کن... من همین یه نفرو تو زندگیم دارم... مامانو که اصلا ندیدم... بابا رو هم که خیلی زود ازم گرفتی... حالام زورت به عزیزم رسیده؟ من که شکایتی نکردم... من که هر چی خواستی و هر چی گفتم همیشه درست انجام دادم... قربونت برم خدا... مگه نمی‌گن اول و آخر خودت... پس عزیز و اول و آخر به خودت سپردم... نذار بیشتر از این تنها بمونم.

کمی به جلو متمایل شد و دستش به سمت سجاده رفت تا تایی بزند اما بی‌اختیار به یاد شهاب افتاد. دستش همان جا خشک شد و دوباره صاف

نشست. آب دهانش را فرو داد و باز خدایش را مخاطب قرار داد:

— خدایا این پسر... نمی‌دونم چه جوری بگم... می‌دونم درخواستم داره زیاد می‌شه... اما مگه نمی‌گن خدای لایتناهی... قربونت برم این که دیگه برای تو کاری نداره... او ممم.

کمی فکر کرد.. برای خواسته‌اش تردید داشت اما از آن جا که قلبش همیشه لبریز از محبت بود، با لبخند پهنی گفت:

— به راه راست هدایتش کن... این آخریش بود به خدا.

ریز خندید و پچ زد:

— قربونت برم که همیشه باهامی.

سجاده را که جمع کرد و روی طاقچه کوچک گذاشت چادر نماز سفیدش را هم تا زد و به سمت پنجره رفت. برای سلامتی مادر بزرگش هر شب نماز شب می‌خواند. نذر کرده بود که مادر بزرگش سلامتی‌اش را به دست بیاورد و با خدا عهد بسته بود برای این نمازهای هر شب و سر ساعت... هوا هنوز تاریک بود و خوابش می‌آمد اما نمی‌دانست امشب خواب را از سر دیگری پیرانده است. رختخوابش را کنار مادر بزرگش پهن کرد و با تنی خسته اما راضی میان آن فرو رفت و پلک بست. خیال آسوده و آرامش درونی‌اش خوابی خوش را برایش به ارمغان آورد و نفهمید کی خوابش برد.

برای بار چندم دست روی سنگ قبر کشید. تنها کسی بود که دایم سر قبر شاهین می‌آمد... مادرش که یارای راه رفتن نداشت و در عالم خودش بود، پدر بزرگش هم چند باری همان اوایل آمده بود اما شهاب تقریباً هر چند روز یک بار به سراغ برادرش می‌آمد و با شستن سنگ قبر و کمی حرف زدن خود را آرام

می‌کرد. حالا هم از کله سحر درست وقتی دیده بود نمی‌تواند بخوابد آمده بود پیش شاهین اما این بار توپش پر بود... از حال بدش گفته بود، از آن حجم بی‌قراری که برای اولین بار در وجودش پر شده بود. مگر دختر دور و برش کم بود که این‌طور باخته بود؟ دخترهایی که دایم به نحوی از انحا دنبالش بودند اما حالا از دیشب صدمبار ذهنش فریاد کشیده بود "صیاد در دام خود افتاد" همین بیشتر آزارش می‌داد... از این که ضعف نشان داده بود شاکی بود! و دست آخر عصبی و کلافه از سکوت برادر از قبرستان بیرون زد و به سمت خانه گازش را گرفت. با رفتن پدر بزرگش بیشتر تنها شده بود و اتفاق شب گذشته هم، همان تتمه آرامشش را از او گرفته بود.

تقریباً هوا تاریک شده بود که رسید. اتومبیل آخرین سیستمش وارد کوچه شد اما با دیدن تصویر مقابلش نفهمید چطور آن را میان کوچه رها کرد و پایین پرید... با شنیدن صدای لرزان مهتاب با قدم‌های بلند خود را به آن‌ها رساند.

— آقا ولم کن.

— من که کاریت ندارم خوشگله... فقط می‌خواستم دو تا کلمه باهات حرف بزنم.

با صدای متحکم و عصبی شهاب هر دو به عقب برگشتند:

— شما با اجازه کی می‌خواستی با خانم حرف بزنی؟

پسر جوان که کم از قد و هیكل و تیپ و ظاهر خود شهاب نداشت، کاملاً به طرفش چرخید و با خونسردی گفت:

— قصدم مزاحمت نیست... امره خیره..

شهاب بی‌اختیار گر گرفت:

— اون وقت تو خیابون؟

پسر زیر چشمی به دخترک نگاهی کرد و گفت:

— می‌خواستم آدرس بگیرم از شون.

— از کسی که نامزدش جلوت و ایستاده؟

چشمان مهتاب گرد شده و متعجب به او خیره شد اما شهاب فرصتی به او

نداد و گفت:

— الانم راه تو بکش برو تا نزد من این جا پخش زمین شی.

پسر جوان با پرویی جواب داد:

— بهت نمی‌اد همچین خانم محجبه‌ای نامزدت باشه.

شهاب پوزخندی زد و جواب داد:

— نکنه باید برات شناسنامه رو کنیم؟

— من تا این خانم خودش تایید نکرده هیچ جا نمی‌رم... از کجا معلوم خودت

مزاحم نباشی!

شهاب با عصبانیت و خشمی وصف ناپذیر یقه جوانک را گرفت و او را به

عقب هول داد:

— نه خیر ظاهرا نمی‌شه با شما حرف حساب زد.

و با اعتماد به نفس خاصی به طرف مهتاب برگشت و با همان نگاه نافذ

و گیرایی که عجیب ته دل دخترک را خالی می‌کرد رو به او توپید:

— بفرما مهتاب خانم... صد دفعه گفتم تنها رفت و آمد کردن این عواقبم داره

... حالا بیا جواب بده!

مهتاب واقعا نمی‌دانست چه بگوید... بین بد و بدتر گیر افتاده بود. ترسید

مخالفتش با شهاب و برملا کردن دروغش او را بیشتر سر لج بیاندازد. ضمن این

که برایش جالب بود شهاب داشت او را از مزاحمت دیگری نجات می‌داد کاری

که تقریباً خودش هر روز انجام می‌داد. شاید اگر قدردان بود و حرفش را تأیید کرد

هم از مزاحمت این مردک نجات پیدا می‌کرد، هم شهاب دست از اذیت کردن

های هر روزه‌اش برمی‌داشت. بی‌اختیار لب‌هایش تکان خورد و با صدایی لرزان

گفت:

— ببخشید... فکر نمی‌کردم این جور باشه.

اخم‌های شهاب به آنی باز شد و رو به جوانک گفت:

— بهتر نیست زودتر از جلوی چشمم دور بشی تا بیشتر از این عصبانی

نشدم.

مرد باز نگاهی مردد به دخترک مقابلش انداخت اما وقتی سکوت و آرامش

او را دید با دست محکم دست شهاب را از روی یقه‌اش پس زد و عقب کشید و

همزمان با پرتاب آب دهانش روی زمین با قدم‌های تند از آن‌ها دور شد...

شهاب به سمت مهتاب برگشت و طلبکارانه گفت:

— این وقت شب تو خیابون چی کار داری؟

مهتاب لب به دندان گرفت و ترسیده گفت:

— دانشگاه بودم.

ظاهرا شهاب در نقش خودش فرو رفته بود و قصد بیرون آمدن نداشت...

مهتاب هم که همین طوری از او می‌ترسید جرأت اعتراض نداشت. شهاب در دل

نالید «حالا خوبه این جور خودش رو پوشنده مزاحمش می‌شن... آگه چیزایی

که من دیدم می‌دیدن که» کلافه پوفی کرد و گفت:

— من نمی‌فهمم شما دخترا از درس و دانشگاه چی می‌خوایین؟ زودتر برو

خونه.

خودش هم باورش نمی‌شد چنین حرف متعصبانه‌ای زده باشد. ابروهای

مهتاب بالا پرید و با خود فکر کرد یعنی خدا انقدر زود حاجتش را داده و این پسر را به راه راست هدایت کرده؟ نگاه می‌خکوب شده مهتاب باعث شد باز بتوپد:

– یه فکری به حال کلاست کن این جووری مزاحمت نشن.

مهتاب آب دهانش را فرو داد و این بار نتوانست او را بی‌جواب بگذارد:

– بهتره خود شما دست از مزاحمت برداری بقیه پیش کش... من خودم بلدم چه جووری از پس مشکلاتم بر پیام.

شهاب مغرورانه دست در جیب هایش فرو برد و مقابل او ایستاد... نگاه طلبکارانه‌اش را به او دوخت و باز حرفی که نباید بزند را زد:

– فکر کردی کی هستی واسه من دور برداشتی؟

نگاه مهتاب لرزید... این پسر آدم نمی‌شد... چه راجع بش فکر کرده بود و حالا چه شده بود؟

– من هیچ کسی نیستم... ادعایی هم ندارم.

شهاب پوزخند زد:

– اما وهم برت داشت نامزد می.

قلب مهتاب هری فرو ریخت. شهاب بیشتر برداشته بود و با جملاتش قلب او را پاره پاره می‌کرد.

– خوشم اومد... از خدا خواسته... هیچ مخالفتی نکردی.

رنگ از رخ مهتاب پریده بود. حرفی برای گفتن به این نامرد بد ذات نداشت.

دو طرف چادر را میان پنجه هایش مشت کرد و نالید:

– تو... تو.

– بگو که خوشت اومده بود... سکوت علامت رضاست دیگه؟

نفس مهتاب به سختی بالا می‌آمد. نمی‌دانست مرد جوانِ مقابلش چه نقشه‌ای بر سر دارد. انگار تمام توانش را جمع کرده بود تا آبرویش را بریزد... اشک که در چشمانش حلقه زد قلب شهاب لرزید اما به خودش قول داده بود در برابر این فرشته زمینی کم نیاورد پس تمام تلاشش را برای نابودی او می‌کرد:

– حیف اعتمادی که بهت کردم.

لب شهاب کج شد:

– می‌گم بد نیست جدی جدی یه صیغه بخونیم و نامزد شیم... اون وقت هم تو فیض می‌بری هم من.

دیگر مهتاب نفهمید چه کرد اما وقتی به خود آمد دستش با تمام قدرت روی صورت شهاب نشسته بود... قفسه سینه‌اش بی‌نفس بالا و پایین می‌شد... اما قبل از هر واکنشی از جانب شهاب شروع به دویدن کرد..

نگاهش را از سرخی مایع داخل جام گرفت و یک ضرب محتوی سوزان آن را ته حلقش خالی کرد. احساس سوزشی داغ تمام رگ و پیاش را در برگرفت. جام را پر ضرب روی می‌زکنار دستش کوبید و پلک بست... همزمان دخترک با آن موهای موج و خوش نقش پشت پلک هایش نشست... لعنتی پس چرا فراموش نمی‌کرد؟! مگر نه این که خوردن آن زهر ماری را به جان خریده بود تا همه چیز و همه کس را فراموش کند اما آن تصویر لعنتی لحظه به لحظه پر رنگتر می‌شد... چرا نمی‌توانست سیلی مهتاب را از یاد ببرد؟ کلافه چشم باز کرد و از جا بلند شد. سر گیجه داشت و انگار اتاق دور تا دورش می‌چرخید. باز هم زیاده روی کرده بود... دلش می‌خواست به سمت پنجره برود... با جان‌کندن قدم برداشت... هنوز تا دوازده شب خیلی مانده بود قلب شهاب عجیب کوبش

داشت. نگاهش به سمت باغ سرهنگ رفت و برگشت. چقدر امشب باید خودداری می‌کرد تا از دیوار باغ بالا نرود. با صدای گوشی همراهش به عقب برگشت و تلو تلو خوران به لبه پنجره تکیه داد... چرا رهايش نمی‌کردند؟ آهنگ گوشی که قطع شد سُر خورد و همان جا نشست... چیزی توی دلش به هم می‌خورد... چیزی عجیب و آزار دهنده... یاد مهتاب لحظه‌ای رهايش نمی‌کرد. دوباره گوشی اش زنگ خورد. بی حوصله و با حالی خراب به سمت میز رفت و گوشی را پیدا کرد. تماس را که برقرار کرد صدای زانیار در گوشش پیچید:

– شهاب کدوم گوری موندی؟

گیج و گنگ پرسید:

– چی می‌خوای زانیار؟

– اوف مارو باش... آقا تازه می‌پرسه لیلی زن بود یا مرد؟

شهاب کلافه توپید:

– چی می‌گی تو؟

– بابا مثلاً امشب قرار داشتیم.

– قرار؟

– اه... اصلاً صدات چرا اون طوریه؟ چیزی زدی؟

– برو بمیر زانیار حوصله‌ات رو ندارم.

و قبل از آن که زانیار حرف دیگری بزند تماس را قطع کرد. مثل دیوانه‌ای سرگشته شده بود. ظاهراً درد تازه‌ای پیدا کرده بود. هر بار که پلک می‌بست انگار سیلی مهتاب سهمگین تر از قبل بر گوشش می‌نشست که خواب از سرش پراند. نگاه آن لحظه مهتاب را نمی‌توانست تفسیر کند. چه در آن نگاه بود که این‌طور به همش ریخته بود؟ خواست از جا برخیزد که باز تلفنش زنگ خورد... این بار

سروش بود... هر چه فکر می‌کرد هیچ قراری را به خاطر نمی‌آورد. بی حوصله‌تر از قبل تماس را برقرار کرد:

– نمی‌خوایید دست از سرم بردارید؟

– شهاب این قرارو خودت اوکی کرده بودی حالا ما اومدیم خودت نیستی یادش نمی‌آمد..

– چیزی یادم نمی‌اد.

– مگه خودت نگفته بودی با نازیلا و دخترا قرار بذاریم یادت رفت؟

پلکش را محکم بر هم گذاشت:

– کنسلش کن سروش... نمی‌تونم پیام.

– تو چته شهاب؟ تو که همیشه پایه بودی... این دختره رو که می‌شناسی بهش بربخوره دیگه نمی‌شه.

شهاب میان کلامش پرید:

– گور باباش... به درک... کنسلش کن!

سروش جا خورده جواب داد:

– باشه بابا چرا قاطی می‌کنی.

تماس را که قطع کرد نگاهش خیره به گوشی توی دستش بود... حالش بد بود و دلش فقط و فقط یک چیز می‌خواست «مهتاب»

با تقه‌ای که به در خورد تی شرتش را به تن کرد و بیا تویی بر زبان آورد... انیس بلافاصله در را باز کرد و اول سینی و بعد خودش داخل اتاق شد:

– آقا قهوه تون.

نگاه انیس بر بطری روی میز نشست و همزمان لبش را گزید و تندی سرش را پایین انداخت. شهاب سمت او رفت و گفت:

— آقا جون دیگه زنگ نزد؟

و همزمان فنجان قهوه را برداشت و با هم زدن آن انیس آرام جواب داد:

— گفتن فردا شب زنگ می‌زنم دوباره.

— شما می‌تونید برید... اصلا چند روز برید مرخصی.

— پس شما چی آقا؟

— انقدر سوال پیچم نکن... لازم باشه خبرتون می‌کنم.

— چشم آقا.. فقط.

نگاه بُراق شهاب باعث شد آب دهانش را فرو دهد:

— یعنی ما از فردا نیاییم؟

— نه... همه برید.

ابروی انیس بالا پرید اما مگر جرأت سوال کردن داشتند؟ بی معطلی از اتاق خارج شد.

از در دانشگاه بیرون زدند. همزمان سپیده گفت:

— امروز سیامک میاد دنبالم... وایسا تو رو هم می‌رسونیم.

سرش را آرام تکان داد و گفت:

— نه شما برید... من جایی کار دارم.

— ای بابا... تو هم هر دفعه که سیامک میاد یه بهونه میاری... آه ببین رسید اون ور خیابونه.

سپیده دستش را کشید و باهم عرض خیابان را گذشتند. سیامک به محض

دیدنشان از اتومبیل پیاده شد و سلام داد. مهتاب هم با همان حجب و حیای همیشگی پاسخش را داد. سیامک احوالش را پرسید و مهتاب هم با طمأنینه زیر نگاه سنگین او جواب هایش را می‌داد. پسر آرام و متین بود. می‌دانست خاطرش را می‌خواهد اما مهتاب هیچ کشتی نسبت به او نداشت. خودش ذاتا آرام و گوشه گیر بود حالا مرد مقابلش هم اگر آرام می‌شد چه می‌شد. بی‌اختیار اعتراف کرد کسی که می‌تواند ذهنش را درگیر کند کسی مثل شهاب است. سه روز بود که شهاب را ندیده بود، بعد از آن سیلی و دعوای توی کوچه شان شهاب به طرز عجیبی سر راهش سبز نشده بود و این او را می‌ترساند... هر آن منتظر بود شهاب انتقام جویانه سد راهش شود. سیلی که زده بود به حق بود اما خب شهاب هم کینه‌ای بود و ممکن بود درصدد تلافی برآید. نگاه زهر دار آن روز که این را گفت... با صدای سپیده به خود آمد:

— چی شد با ما میایی مهتاب؟

با وجود این که هوا روبه تاریکی می‌رفت جواب رد داد:

— نه شما برید.. من جایی کار دارم.

دلش نمی‌خواست سوار اتومبیل آن‌ها شود. سپیده دیگر اصراری نکرد و با اشاره به برادرش از او خداحافظی کردند و رفتند. مهتاب به سمت ایستگاه رفت و منتظر ایستاد اما با صدای بوق اتومبیلی سعی کرد بی‌آنکه نگاهی بیندازد کمی عقب‌تر بایستد. حوصله مزاحم دیگری را نداشت اما بوق‌ها تکرار شد و به ناچار مجبور شد سرش را بلند کند و نگاهی بیندازد... با دیدن اتومبیل شهاب نفس در سینه‌اش حبس شد. او این‌جا چه می‌کرد؟ ترسیده عقب رفت و وارد پیاده رو شد و با قدم‌های تند مسیر طول خیابان را تا ایستگاه بعدی طی کرد. پشیمان شده بود کاش با سپیده و سیامک رفته بود اما گیر شهاب نمی‌افتاد...

تصور این که شهاب تلافی آن سیلی را بر سرش در آورد کابوس این شب هایش بود... با پیچیدن توی کوچه برای اولین تا کسی دست تکان داد و دربست گرفت. هنوز هم بدنش از استرس و اضطراب می لرزید.

سرکوچه پیاده شد و با گام‌های تند مسیر کوچه را طی کرد اما میان راه اتومبیلی با شدت مقابلش پیچید و بی‌اختیار جیغی از ترس کشید. شهاب با قیافه غضبناک پایین پرید و گفت:

— بیا سوار شو کارت دارم.

نفسش رفت. می‌مرد هم سوار اتومبیل او نمی‌شد. گامی به عقب برداشت ولیکن شهاب زودتر از او فکرش را خواند و با قدم‌های بلند خود را به او رساند و سد راهش شد:

— کاریت ندارم... فرار کنی بدتر می‌شه.

با صدایی لرزان نالید:

— چی... چی از جونم می‌خوای؟

— برو مثل بچه آدم سوار شو.

سرش به طرفین به نشانه‌ی «نه» تکان خورد. شهاب دندان قروچه‌ای کرد:

— انقدرم که فکر می‌کنی تحفه نیستی بخوام بدزدمت.

— پ... پس... چرا... و... ولم نمی‌کنی.

لبخندی عمیق بر لب‌های شهاب نشست:

— نمی‌دونم... تحفه نیستی اما.

سرش را بیشتر نزدیک کرد و هرم نفسش را روی صورت او رها کرد:

— فکر مو درگیر کردی.

لب‌های دخترک بی‌رنگ شد و لرزید:

— تو رو خدا بی‌خیال من شو.

شهاب او را بین خودش و اتومبیلش گیر انداخت:

— در یه حال می‌شه!

مهتاب لب زد:

— چی؟

— از این جا بری... جلوی چشمم نباشی... اما تا وقتی توی این محلی مال منی.

چشمان دخترک گرد شد. جوانک دیوانه شده بود؟ شاید داشت خواب دید.

سیلی زده بود و منتظر تلافی بود اما حالا... شهاب غرید:

— هنوز کار آخرت فراموشم نشده... تصمیم داشتم بدجوری تنبیهات کنم اما

خب ترجیح دادم باهات کنار بیام!

نفسش به سختی بالا می‌آمد. پس این طوری می‌خواست آبرویش را ببرد.

شهاب پست‌تر از آنی بود که فکر می‌کرد.

— چی می‌گی... پیشنهاد خوبیه؟

چشمانش پر از اشک شد. خدا چرا تنه‌ایش گذاشته بود؟ با پشت دست

محکم او را کنار زد اما شهاب محکم‌تر از او سرجایش ایستاده بود. یک سر و

گردن از او بلندتر بود و سرشانه‌های پهن و ورزشکاری‌اش مثل دیواری سفت و

سخت به نظر می‌رسید... اولین قطره اشک روی گونه‌اش سرید. نگاه شهاب

روی دانه درشت اشک جا خوش کرد... پیشنهاد دوستی‌اش را به هر کدام از

دختران محل می‌داد از خوشی نمی‌دانستند چه کنند! حالا دخترک داشت اشک

می‌ریخت؟!

پوزخندی زد اما کلام مهتاب نفس را در سینه اش بند آورد:

— تو رو به علی با آبروم بازی نکن.

و بی آنکه بایستد از مقابل چشمان او دور شد.

دست زانیار آرام روی بازوی سروش نشست و او را متوجه خود ساخت. سروش که مشغول باد زدن جوجه های روی منقل بود حواسش را به او داد و پرسید:

— چیه؟ چی می خواهی؟

زانیار با سر اشاره ای به شهاب کرد و گفت:

— ببینش... تو می گی چه مرگشه؟ این روزا همش تو لکه.

چشمان سروش ریز شد و نگاهش با دقت روی شهابی نشست که بی توجه به آن ها با ابروهای درهم و متفکر به نقطه ای میان باغ روبه رویش چشم دوخته بود و گوشه لبش را می جوید... آن قدری در فکر بود که نگاه خیره دوستانش را متوجه نشود. سروش پوفی کرد و کف دستش را به صورتش کشید و گفت:

— من که می گم هر چی هست به این دختره بی ربط نیست.

— یعنی چی؟

— حتما داره برای اون بیچاره نقشه می کشه.

— نه بابا... الان چند وقته دیگه سراغش نرفته.

سروش پوزخندی زد و گفت:

— پس خبر نداری.

— تو چیزی می دونی؟

— آره بابا آمارش رو دارم... یکی از بچه ها دیده بودتش... بد پيله کرده به این

دختره.

— پس چرا به ما نمی گه؟

سروش زمزمه کرد:

— شهاب عاشقش شده!

— چیبییی؟

فریاد زانیار چنان بلند بود که شهاب را به خود آورد. پاهایی را که روی میز گذاشته بود جمع کرد و روی صندلی فلزی راحتی نشست... از همان جا توپید:

— چته الاغ؟

زانیار بلند زیر خنده زد و گفت:

— چیه همش پرید؟

سروش زیر لب پیچ زد:

— خره بهش گیر نده.

اما ظاهرا دیر شده بود که شهاب از جا پرید و با قدم های بلند به سمتش آمد... زانیار ادای وحشت کرده ها را در آورد و پشت سر سروش جاگیر شد و با خنده گفت:

— شهاب غلط کردم... شهاب هوای کبابا رو داشته باش.. فکر ما نیستی

فکراون شیکم صاب مرده خودت باش.

شهاب لبخندی زد و گفت:

— دستت به اینا بخوره خودم می فرستم اون دنیا.

— بابا من که کاری نکردم... همش تقصیره سروشه.

نگاه تیز شهاب روی سروش نشست. سروش با حوصله بادی به کباب ها زد

و گفت:

— اون جواری نگا نکن... من حرفی نزدم.

زانیار نگاهش را به صورت خونسرد سروش دوخت:

— آره بابا قبضه روح می شیم.

— چه قدرم که تو یکی حساب می بری!

زانیار بلند خندید و روبه سروش گفت:

— نه بابا... ظاهرا حالش خوبه.

سروش هم خندید و گفت:

— فکر کنم.

شهاب دست به کمر زد و پرسید:

— از چی حرف می زنید؟

زانیار باز انداخت از در شوخی و گفت:

— هیچی عشقم... تو برو به رویاهات بپرداز... شب های مهتابی... روزهای

آفتابی.

و دندان هایش را نشان داد... سروش بلند خندید و ابروی بالا انداخت:

— این تنش می خاره.

زانیار ادای خارش تن در آورد:

— بدجور... می دونی چند وقته حموم نرفتم.

شهاب در یک حرکت غافلگیرانه او را از پشت سروش بیرون کشید و گفت:

— الان خودم می فرستم حموم.

و او را به سمت استخر برد... زانیار فریاد کشید:

— غلط کردم بابا.. شهاب... من الان فقط گشتمه... بدتر ضعف می کنم..

— پس بگو اون اراجیف چی بود که داشتی قرقره می کردی؟

زانیار که همیشه در برابر زور و بازوی شهاب کم می آورد تندی جواب داد:

— به خدا هیچی... دیدم چند وقتیته از این دختره خبری نیست گفتم یادت

بندازم خب.

شهاب در جایش ایستاد و خیره به چشمان او گفت:

— یادم نرفته.

و یقه او را رها کرد... زانیار صاف در جایش ایستاد و همان طور که لباسش

را صاف می کرد پرسید:

— پس سروش راست می گه؟

— چی رو؟

— همین که عاشق شدی... همین که چند وقته بدجوری حواست پرته.

شهاب لب استخر ایستاد و خیره به آب تمیز و یک دست آن، لب زد:

— خرابم زانی .. بدجور.

— یعنی واقعا عاشقت شدی؟

— نه... یعنی نمی دونم... فکرم درگیرشه اما اون چیزی که می خوام

نیست.

زانیار پوفی کرد و دست در جیب شلوارکش کرد و گفت:

— علائمت عجیب غریبه.

صدای سروش از دور بلند شد:

— شهاب پشیمون شدی؟

زانیار داد زد:

— بمیر بابا.

شهاب بی حوصله به سمت جایی که نشسته بود رفت و زانیار به دنبالش

روان شد:

— الان فازت چیه؟ من نمی فهمم.

شهاب روی اولین صندلی فلزی ولو شد و سرش را به عقب انداخت و پلک بست:

— خودمم نمی دونم.

زانیار روبه شهاب که با سیخ های کباب شده به طرفشان می آمد کرد و گفت:

— من که فعلا از گرسنگی زیاد مغزمم کار نمی کنه... بذاریه چیزی بخورم بعد فسفر بسوزنم.

سروش سیخها را روی سینی بزرگ روی میز گذاشت و گفت:

— بچه ها بنزید به بدن که داغ داغه.

باز شهاب در فکر فرو رفته بود... نگاه هر دو دوست به هم خیره ماند و با هم

صدایش زدند:

— شهاب!

شهاب از جا بلند شد و به سمت ساختمان رفت و همزمان گفت:

— شما بخورید من اشتها ندارم... می رم بخوابم.

دلش می خواست هر چه زودتر دوستانش بروند و او باز تنها بماند.

دست روی پیشانی مادر بزرگش گذاشت و نالید:

— وای بازم که تب کردی عزیز جون.

از جا پرید و چادرش را برداشت و به سر کرد... باید می رفت پیش اعظم خانم و از همان جوشانده ها می گرفت... از اتاق بیرون زد و وارد باغ شد... از کلبه که دور شد با دیدن چراغ های خاموش اتاق های سرایداری آه از نهادش بلند شد.

اعظم خانم گفته بود امشب مهمان خانه پسرش هستند .. راه رفته را با قدم های تند باز می گشت که احساس کرد صدای خش خش چیزی به گوشش رسید. ترسیده نگاهی به پشت سرش انداخت و لب به دندان گزید اما به محض برگشتن به جلو با دیدن سایه اندام مردی درشت هیکل بی اختیار جیغی از ترس کشید و همزمان دست مرد روی دهانش قرار گرفت و راه صدا و نفسش را بست:

— هیشش... منم نترس!

نفس بالا نیامده اش همان جا در سینه حبس شد و با چشمانی از حدقه بیرون زده تقلا کرد. شهاب را کاملا شناخته بود و وحشتزده دست و پا زد تا خود را خلاص کند اما زور مرد جوان کجا و زور او کجا!... شهاب سرش را جلو آورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

— قول می دم اگه جیغ و داد نکنی ولت کنم.

سرش را به نشانه باشه تکان داد و همین باعث شد شهاب بی معطلی رهایش کند... حجمی از هوا با شدت وارد ریه هایش شد و او را به سرفه انداخت و قدمی به عقب برداشت. شهاب دست به کمر مقابلش ایستاده بود. در آن واحد هزار فکر بر سر دخترک هجوم آورد و اول از همه تنهایی آن شب شان در باغ بود... شهاب همان جور نگاهش می کرد که مهتاب پر از ترس و بی نفس نالید:

— تو... این جا... چی کار می کنی؟

لب شهاب کج شد و بالا رفت... نگاهش را به سمت آسمان چرخاند و گفت:

— او مم او مدم هوا خوری... مشکلیه؟

نفس نفس زنان گفت:

— از کی تا حالا تو باغ مردم جای هوا خوریه؟

شهاب یک قدم جلوتر آمد و لب زد:

— اونو دیگه من تعیین می‌کنم.

مهتاب ترسیده عقب کشید اما کم نیاورد و گفت:

— خیلی راحت می‌تونم به جرم مزاحمت، ازت شکایت کنم.

باز شهاب پوزخند زد:

— مشکلی نیست... اما از کجا معلوم خودت منو تو باغ راه نداده باشی... هوم؟

واپرویش را بالا انداخت و با تمسخر او را نگرست... لب‌های مهتاب از این

همه وقاحت او چند بار باز و بسته شد اما صدایی از گلویش بیرون نیامد...

شهاب پوزخندی زد و ادامه داد:

— چی شد شکایت می‌کنی یا به تفاهم برسیم؟

دست خودش نبود عجیب دلش چزاندن این دختر را می‌خواست... بعد از

رفتن و به هم خوردن دورهمی امشب‌شان تنها چیزی که می‌توانست آرامش کند

دیدن مهتاب بود... وارد باغ شده بود و ساعتی منتظر بیرون آمدن او از کلبه اما

وقتی او را پریشان دیده بود دلش تاب نیاورده بود مخفی بماند... بیچاره مهتاب

که نه راه رفتن داشت و نه راه پیش نمی‌دانست چه بگوید:

— ببین من مادر بزرگم حالش خوب نیست... اصلا من... نمی‌فهمم تو از جون

من چی می‌خواهی؟ این وقت شب او مدی تو باغ.

لب‌ها و مردمک چشمانش با هم لرزید و ادامه داد:

— من قسمت دادم.. چطور می‌تونی انقدر راحت آزارم بدی... تو رو خدا ولم

کن... من کسی رو ندارم ازم دفاع کنه... مادر بزرگم حالش خوش نیست... چرا

راحتم نمی‌داری... شب و روزم شده کابوس تو... همه جا سر راهم سبز میشی

حالام او مدی تو حریم خصوصیم... آره تو راست می‌گی من زورم بهت نمی‌رسه

...می‌تونی خیلی راحت انگ بی‌آبرویی بهم بزنی... آخه چرا؟ من که اصلا

شناسمت... چه خطایی کردم که این جور شب و روزمو سیاه کردی؟

شهاب تمام مدت نگاهش می‌کرد. دخترک بدجور می‌لرزید و نفسش تکه

تکه بیرون می‌آمد... لب باز کرد تا حرفی بزند اما با صدای شکستن چیزی در

داخل اتاق مهتاب هراسان جیغی کشید و به سمت کلبه دوید... شهاب هم معطل

نکرد و به دنبالش دوید. وارد اتاق کوچک که شد با دیدن وضع اتاق بی‌اختیار جا

خورد. اسباب‌چندانی در اتاق نبود. یک تلویزیون کوچک و چند دست

رختخواب... یک گوشه هم گاز کوچک رومیزی و یک یخچال و دست‌آخر

پیرزنی که گوشه‌اتاق میان رختخواب در حال جان‌کندن بود... صدای گریان

مهتاب او را به خود آورد:

— عزیز... تو رو خدا جواب بده.

شهاب با قدم‌هایی بلند خود را به او رساند و با دست او را کنار زد و گفت:

— برو کنار ببینم.

رنگ پیرزن از بی‌نفسی روبه‌کبودی می‌زد.

— مشکل تنفسی داره؟

مهتاب که هنوز گیج و مات اتفاقات بیرون بود مثل برق‌گرفته‌ها از جا پرید و

از روی طاقچه و میان داروها اسپری مادر بزرگش را بیرون کشید و با سرعتی هر

چه تمام تر چند بار پی‌درپی دردهان او پاف کرد... نفس عزیزش که به سختی بالا

آمد اشک‌های مهتاب سر ریز شد و او را به آغوش کشید. نگاه شهاب خیره به او

و حال غریبش بود... مهتاب نالید:

— چقدر تنت داغه عزیز..

لب‌های پیرزن بر هم خورد و پلک‌های چروکش آرام باز شد اما معلوم بود

که از اطرافش چیزی دستگیرش نمی‌شود... شهاب بی‌اختیار گفت:

— چرا دکتر نبردیش... این پیرزن داره می‌میره.

چشمان خشمگین و در عین حال وحشتزده مهتاب به طرفش چرخید و با صدایی که خش دار شده بود غرید:

— تنهامون بذار.

شهاب توپید:

— که بذارم مادر بزرگت امشب بمیره؟

مهتاب آشفته مشتشش را حواله سینه او کرد:

— انقدر نگو می‌میره..

شهاب مچش را گرفت و نگاهش داشت:

— حاضرش کن... میرم ماشین بیارم برسونیمش بیمارستان.

لب‌های مهتاب لرزید و اشک‌ها سیل وار روی گونه‌هایش ریخت... این

پسر امشب فرشته عذاب بود یا رحمت؟ شهاب معطل نکرد و گفت:

— زود باش دختر.

و از جا بلند شد و قبل از این که از اتاق بیرون برود گفت:

— ماشین رو میارم دم در باغ... بوق زدم بیا در رو باز کن..

و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد... نگاه مهتاب به مسیری که او رفته بود

خیره ماند و نالید:

— خدایا کمکم کن.

با صدای بوق‌های ممتد چادرش را بر سر کشید و تند از اتاق خارج شد...

کفش‌هایش را بی‌دقت به پا کرد و به دو، مسیر انتهایی باغ را پیمود تا به در اصلی

رسید... نور چراغ‌های اتومبیل شهاب از زیر در دیده می‌شد.. در را باز کرد.

شهاب بوق زد تا کنار برود... نمی‌توانست خواهش کند مادر بزرگش را به دوش

بکشد... اصلاً آنقدر دستپاچه بود که نمی‌دانست چه کاری درست است و چه

کاری غلط... به عواقبش هم فکر نکرده بود و تنها در این لحظه سلامتی

مادر بزرگش مهم بود. اتومبیل شهاب به سرعت وارد باغ شد و جلوی در کلبه

ایستاد. مهتاب دوباره تمام مسیر را دویده بود و وقتی رسید شهاب مادر بزرگش

را داخل اتومبیل روی صندلی عقب خوابانده بود... بی‌نفس تشکری کرد که

شهاب پاسخی نداد... چهره درهم و ابروهای در هم‌گرفته‌اش نشان از حال

بد مادر بزرگش داشت. مهتاب از ترس لال شده بود و خیره نگاهش می‌کرد که

شهاب فریاد زد:

— چرا ماتت برده.. زود باش سوار شو... داره.

اما به سرعت جلوی زبانش را گرفت و جمله «داره می‌مره» را تکرار نکرد...

مهتاب بی‌رنگ و با پاهایی سست روی صندلی عقب نشست و سر مادر بزرگش

را به آغوش کشید. اتومبیل با سرعت و با مهارتی خاص و مخصوص شهاب از

باغ سرهنگ خارج شد. شهاب پس از خروج بی‌معطلی نگه داشت و با بستن در

بزرگ دوباره سوار شد. با وجود این که همه این‌ها دقایقی طول نکشیده بود اما

خیس عرق شده بود... نگاهی از داخل آینه به دخترکی انداخت که زیر لب نام

عزیزش را زمزمه می‌کرد و اشک می‌ریخت.

— عزیز جون الهی قربونت برم چشماتو باز کن.

چه فکر کرده بود و چه شده بود. بی‌اختیار هوای داخل اتومبیل را به مشام

کشید. این دختر عجب عطر مدهوش‌کننده‌ای داشت. عطری که هیچ‌گاه قبلاً

نبویده بود. ریه‌هایش را که پر کرد، با سرعتی دو چندان خود را به نزدیکترین